

مادربودن در دنیای معاصر^۱

ژولیا کریستوا

نریمان جهانزاد

عنوان بلندپروازانه‌ی سخنرانی‌ام راجع به اضطراب تاریخی و اجتماعی عمیقی‌ست که به مسأله‌ی اخلاق تولیدمثلِ اختیاریِ گره خورده است. خود را به شکل متواضعانه‌تر به وجهی از مادربودن محدود می‌کنم که مربوط به وضعیت فردی خودم است، هم در مقام مادر هم به عنوان روانکاو. یعنی به شور مادرانه و معنای آن در دنیای معاصر می‌پردازم. تأملاتم درباره‌ی شور مادرانه به سه مضمون می‌پردازد. در اینجا آنها را به شکل مبسوط باز نمی‌کنم ولی در هر صورت امیدوارم بتوانم قدری روشن‌شان کنم.

مقصودم از «دنیای معاصر» چیست؟ خب هر روزه علوم زیستی و علم زایمان‌شناسی تسلط بیشتری بر معمای بارداری پیدا می‌کنند که، بنا به سرشت معماگونش، نخست قدرتی به مادر می‌دهد اما در عین حال با اضطراب آن را از او می‌گیرد. با این حال، باروری و بارداری زنانه نه تنها همچنان تخیل جمعی ما را مجذوب خود می‌سازد، بلکه همچون پناهگاهی برای امر مقدس عمل می‌کند. جایگاه دیانت مدرن، سپهر «ماورا» را دیگر نه بالای سرمان، بلکه در رحم می‌بیند. امروز مادربودن آغشته است به هرآنچه از احساسات مذهبی باقی مانده.

در عین حال، معضل مدیریت هزینه‌های اقتصادی و شخصی فرزندآوری به همبستگی و مباحثه‌ی ملی نیاز دارد، به این دلیل روشن که کودک همچون انسانی «ناتمام» به دنیا می‌آید و حتی برای مدت کوتاهی هم نمی‌تواند مستقل و بی‌نیاز از غیر باشد. آیا باید به هر دو والد مرخصی فرزندآوری داده شود؟ آیا باید برای هر فرزند یارانه پرداخت شود یا فقط برای سومین فرزند؟ - این بحث همچنان ادامه دارد، دست‌کم در فرانسه. امروز مادربودن ما را با معضلات جهانی‌شدن روبه‌رو می‌کند؛ شاید از همه مهم‌ترین، با ناتوانی آن در حل سیاسی مسأله‌ی سرمایه در تولید مثل انسان.

در نهایت، تجربه‌ی شخصی‌ام در مقام رئیس شورای ملی معلولین مرا با تعدادی از «مادران شجاع» آشنا کرده است: مادران کودکانی که معلولیت‌های جسمی، اجتماعی و یا مشکلات یادگیری دارند. همه می‌دانند که در اغلب مواقع مادر است که «مدیریت» و «مراقبت» از کودک را بر عهده دارد. هرچقدر هم که مادر کودک «معلول» یا «دچار مشکل»

^۱ این متن برگردان مقاله‌ای به آدرس زیر است:

<http://www.kristeva.fr/motherhood.html>

خسته و ملول باشد، همچنان جنگجو می‌ماند. تنها غصه‌اش این است که «پس از مرگش» چه بر سر فرزندش می‌آید. مادر تا زمانی که زنده است با تمام وجود می‌کوشد تا تحت هر شرایطی ضامن زندگی فرزندش باشد. و از آنجا که در «بحران ارزش‌ها» ی مشهوری که در آن به سر می‌بریم صرفاً یک ارزش هست که به نظر می‌رسد عموم مردم بر سرش وفاق دارند - یعنی «زندگی» در مقام امری که فی‌نفسه ارزشمند است - مادران شجاع پایه و اساس تمدن امروزین دانسته می‌شوند، تمدنی که بنیادهای خود را از کف داده است.

در «دنیای امروزی» که اجمالاً با اشاره به این سه مضمون بدان اشاره کردم چیزی گم شده است. آنچه از آن محرومیم اندیشیدن به شور مادرانه است. روان‌کاوی پس از فروید و با لکان عمدتاً مشغول «کارکرد پدرانه» بوده است - نیازهایش، شکست‌هایش، جانسین‌هایش و قس علی‌هذا. به نظر می‌رسد فیلسوفان و روان‌کاوان چندان از «کارکرد مادری» الهام نگرفته‌اند، شاید به این سبب که مادربودن نه کارکرد بلکه به بیان دقیق‌تر نوعی شور است. اصطلاح «مادر به‌اندازه‌ی کافی خوب» که توسط وینیکات جعل شد (کسی که این موضوع را از فروید فراتر برد)، در عین حال خطر کم جلوه دادن خشونت پرشور تجربه مادری را به همراه دارد.

این فرضیه را مطرح می‌کنم که اگر فرهنگ مدرن، به‌ویژه رسانه‌ها، بیش از حد به «بارداری» ارزش می‌دهد، معنایش این است که می‌خواهد از پرسشگری درباره‌ی این شور مادرانه اجتناب کنیم. شور مادرانه شاید تنها شوری باشد که نه مجازی‌ست، نه تحت تأثیر دستکاری‌های نمایشی قرار می‌گیرد و افزون بر آن، الگوی اصلی رابطه‌ی عاشقانه است. چنانکه می‌دانیم، این رابطه تنها رابطه‌ای است که در دنیای مدرن ما امر «مقدس» را نمایندگی می‌کند، دنیایی که در آن ادیان در آن واحد هم به شدت حضور دارند و هم رو به افول‌اند. همچنین معتقدم که به‌واسطه‌ی پیچیدگی این شور، حتی مادران نیز ناخودآگاه در مکتوم ساختن آن مشارکت می‌کنند: آن‌ها ترجیح می‌دهند از این نگاه، این ایدئولوژی رحم به‌عنوان امری مقدس و بازاریابی «فرزند کامل»، «فرزند پادشاه»، بهره‌مند شوند تا اینکه خطرات و مواهبی را که این شور برای خودشان، فرزندانشان، پدر بچه و جامعه به‌طور کلی دارد بسنجند. در نتیجه، می‌بینیم که هیچ راهی برای همراهی با مشقت‌های بیوفیزیولوژیک، اقتصادی و ایدئولوژیک مادربودن که در مقدمه به آن اشاره کردم وجود ندارد، جز اینکه بکوشیم با ابهامات این شور مواجه شویم و کنار بیایم.

آیا می‌توانیم این انکار شور مادرانه را که در رسانه‌ها و برخوردهای زیستی و اجتماعی با مادربودن مشاهده می‌شود با کاوشی آگاهانه در مورد خطرات و مواهب این تجربه جایگزین کنیم؟ این پرسش را مادر بودن، روان‌کاو بودن و نویسنده بودن در دنیای امروز برای من مطرح می‌کند. بنابراین تلاش خواهیم کرد تا شما را قانع کنم که مادر شدن «غریزه» نیست و نمی‌توان آن را به «تمایل به داشتن فرزند» تقلیل داد. تمایل نداشتن به فرزندآوری چه می‌شود؟ (ماریا آیزنشتاین به این موضوع اشاره کرده است). به عوض، مادربودن نوعی بازپس‌گیری و تسخیر مجدد (reconquest) است که عمری آزرگار و حتی بیش از آن ادامه می‌یابد.

۱. باید تفاوت میان شور و هیجان را روشن کنیم. مادربودن نوعی شور است به این معنا که در آن هیجان‌ات (- وابستگی و پرخاشگری به جنین، نوزاد و کودک) به عشق تبدیل می‌شوند (فرشته‌سازی از بچه، برنامه‌ریزی برای آینده‌اش، فداکاری)؛ و در این خلال آن نفرت اولیه تقریباً کم‌رنگ می‌شود. مادر از همان آغاز بارداری در ملتقای بیولوژی و معنا قرار دارد: شور مادری پیوند با کودک را بیولوژی‌زدایی می‌کند، بی‌آنکه یکسره از امر بیولوژیک گسسته شود، با این حال هیجان‌ات و وابستگی و پرخاشگری در حال ولایش یافتن و تعالی هستند.

کل ماجرا با شور مادری زن باردار برای خود آغاز می‌شود، «خودی» که در آن واحد بازتاب‌دهنده و مقوم نارسیسیسم و مختل‌کننده‌ی آن است: زن باردار در حال از دست دادن هویت خود است، چرا که پس از مداخله‌ی معشوق-پدر، او به دو نیم تقسیم می‌شود و حامل و پناهگاه یک شخص سوم نامعلوم، یک پیش‌ابژه‌ی بی‌شکل، می‌شود. به عبارت دیگر، هرچند او تحت سلطه‌ی نارسیسیسم است، این شور اولیه‌ی مادری مثلثی باقی می‌ماند؛ نگاه غایب یا درون‌گرای «مریم مقدس با کودک» در نقاشی‌های دوران رنسانس، مثلاً در آثار جیووانی بلینی، به‌وضوح چیزی را به بیان در می‌آورند که بسیاری از ما می‌دانیم: اینکه زن باردار «نگاه می‌کند» بی‌آنکه «ببیند» پدر و جهان را؛ زن باردار در جای دیگری است.

این مرحله‌ی اول شور درون‌گرایانه با شور مادر برای سوژه‌های جدید، یعنی فرزندش، همراه است، مشروط به اینکه فرزند دیگر جفت مادر نباشد و مادر خود را از او جدا سازد تا فرزند استقلال پیدا کند. این حرکت طرد یا جدایی ضروری است. یعنی از همان آغاز، امر منفی در شور مادرانه خانه دارد. از طریق همین فرآیند یادگیری ارتباط‌گیری با دیگری، که همان مادر بودن است، مادر در آن واحد هم شدیدترین رانه‌ها را تجربه می‌کند («هماندسازی فرافکن» ملانی کلاین، که از طریق آن سوژه - مادر و نیز نوزاد - در دیگری - به‌طور مشابه نوزاد و نیز مادر - فرو می‌رود تا به او آسیب بزند، او را مال خود یا کنترل کند) و هم محدودسازی رانه‌ها را از منظر هدف‌شان، که همین ام هم این امکان را ایجاد می‌کند که انرژی هیجانی به مهربانی، مراقبت و نیک‌خواهی تبدیل شود.

چه بسا شوکه شوید، اما باید بگویم که بدون تجربه‌ای بهینه از شور مادرانه‌ی دوگانه (یعنی کناره‌جویی نارسیستی، سپس پیوند با ابژه از طریق همانندسازی فرافکن که در نهایت به مهربانی تعالی می‌یابد)، سوژه‌ی زن به‌سختی می‌تواند روابطی با جنس مخالف و به‌طور کلی‌تر با دیگران برقرار کند که تحت سلطه‌ی احساسات محض اُسموتیک (وابستگی/دشمنی) یا بی‌تفاوتی محض نباشد. در اینجا، به‌طور خاص شور مادرانه را نه صرفاً به معنای بیولوژیک بلکه به معنای ساختار تجربه استفاده می‌کنم: ناممکن نیست که زن، از طریق روان‌کاوی، تحلیل خود یا تلاش برای تعالی‌بخشی به خود، بتواند شور مادرانه‌ی خود را بی‌آنکه باردار شود و فرزند آورد تجربه کند (از طریق فرزندخواندگی، مادران جایگزین و دیگر شیوه‌های باروری که خواهند آمد؛ یا به نحوی دیگر از طریق مراقبت، آموزش، روابط بلندمدت یا با شرکت در کارهای گروهی/اجتماعی). با این حال، برای بیشتر افراد، در این مرحله از تمدن (پیش از اختراع «رحم مصنوعی»!)، شور مادری بطور عام به مادران تعلق دارد و همچنان الگویی است از رابطه‌ی عاشقانه.

فروید معتقد بود که «دوست داشتن همسایه‌ات همچون خودت» توهم است، آرزوی مذهبی مبلغان مسیحی. در حقیقت، چنین عشقی تنها توسط سنت فرانسیس و عرفای نادر دیگری چون او به دست آمده است. من معتقدم که «دوست داشتن همسایه به همان اندازه که خود را دوست می‌داری» ما را به معمای چستی «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» بازمی‌گرداند- معمایی پیچیده‌تر از راز بارداری. مادر است که به نوزاد این امکان را می‌دهد که فضایی انتقالی ایجاد کند، فضایی که به نوزاد امکان فکر کردن می‌دهد. زیرا دوست داشتن خود کار آسانی نیست: به طور عام، یا غیرممکن است یا تراژیک، هرچند «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» موفق می‌شود فرزند خود را همچون خود، و سپس همچون خودی دیگر، دوست بدارد.

در سطح فرهنگی، متوجه شده‌ام که در مواردی از «نبوغ زنانه» (خارج از تجربه‌ی مادری و در تلاش‌های کسانی مثل هانا آرت، ملانی کلاین و کولت)، از همان ابتدای حیات روانی نوعی رابطه‌ی اشیاء وجود دارد. این کاملاً متفاوت است از فرض فروید در مورد «نارسیسیم بدون ابژه» در بدو تولد و نیز از «نبوغ مردانه» (فلاسفه، هنرمندان) که بیشتر به سمت افسون‌های سولپسیستی و درام‌های سوپژکتیویته‌ی محض گرایش دارد. اما با این حال، برای زن و حتی بیشتر برای مادر، اینکه بگوییم از همان ابتدا در حیات روانی یک دیگری بزرگ وجود دارد، چندان وضعیت آرمانی و بی‌نقصی نیست، زیرا این رابطه‌ی اشیاء زودرس با بی‌ثباتی همراه است، بی‌ثباتی‌ای که احتمال دارد به شور و هیجان مانیک یا افسردگی و پرخاشگری تبدیل شود: او یا من، فرافکنی-همانندسازی.

با این حال، این درام جنبه‌ی مثبتی هم دارد، چرا که این شور می‌تواند به مادر امکان دهد که پیوندی ممکن با دیگری ایجاد کند، ویرانگری شورمند نهفته در تمام انواع روابط را به بیان درآورد و نهایتاً اینکه مادرشدن بطور خاص باعث می‌شود با شدت بیشتری چیزها را تجربه کنیم («عاشق او هستم و از او متنفرم»). به همین دلیل، مادر بودن با احساسات خشن و متناقض عشق و نفرت، شباهت زیادی به تحلیل حالات مرزی و انحرافات دارد. من با نظر نویسنده‌گانی چون فرانسوا پریه و آندره گرین همدلم که جنسیت زنانه در مادر بودن پناه می‌گیرد تا به انحراف و جنونش میدان دهد، که از قضا می‌تواند راهی باشد برای امکان فهم و رفع آنها. اغوا، فتیش‌سازی از بدن کودک و لوازم جانبی او، فوران‌های عاطفی، حالات مانیک - بعید نیست که شور مادر نفس امکان تفکر را در خطر قرار دهد. آن‌گاه این شور معنای مرگبارتری پیدا می‌کند، مانند معنای جنگ‌های قومی، که در آنها دیده‌ایم خشن‌ترین درگیری‌ها آنهایی‌اند که تفاوت‌های میان گروه‌های قومی بسیار جزئی است، جنگ‌هایی با خود از طریق آسیب‌زدن به نزدیک‌ترین فرد به خود (شاهدش مادرانی‌اند که برای قتل فرزندشان محاکمه می‌شوند).

۲. باری، در بیشتر موارد، نوعی جدا شدن و کاهش شدت شور رخ می‌دهد. و از همین جاست که عشق مادری از حمایت روانی و حیاتی نهایی خود برخوردار می‌شود. همینکه بیشتر مادران تحت درمان قرار ندارند نشان می‌دهد که در خود

ساختار تجربه‌ی مادرانه چیزی وجود دارد که متابولیسم شور به میانجی شورش‌زدایی را ایجاد می‌کند. به نظر باید سه عامل در درون خود شور مادرانه مورد توجه قرار گیرد: جایگاه پدر، زمان و یادگیری زبان.

من به نقش اساسی پدر یا جانشین او که منجر به از آن خودسازی مجدد مثلث اودیپی می‌شود نمی‌پردازم، یعنی این واقعیت که مادر عقده‌ی ادیپ خود را که در زمان دخترچگی‌اش تقریباً نتوانست با موفقیت پشت سر بگذارد، بازسازی، ترمیم و تحلیل می‌کند. این وجه مسأله را روانکاوان دیگر بررسی کرده‌اند. من هم در سمینارم درباره‌ی والایش به آنها پرداخته‌ام. در اینجا درباره‌ی زمان و زبان در شور مادرانه قدری صحبت می‌کنم.

ما به‌ندرت درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنیم که یادگیری زبان در کودک به معنای این است که مادر هم دوباره زبان را می‌آموزد. در فرآیند همانندسازی فرافکنانه میان مادر و کودک، مادر گویی در دهان، ریه‌ها و لوله‌ی گوارش نوزادش جای می‌گیرد و با همراهی کردن با کودک در واژه‌های تکراری بی‌معنی‌ای که به زبان می‌آورد، نوزاد را به سمت دال‌ها، جملات و داستان‌ها هدایت می‌کند؛ بدین ترتیب، نوزاد به کودک تبدیل می‌شود، به سوژه‌های سخنگو. هر مادر به شیوه‌ی خاص خود جستجوی پروستی «زمان از دست‌رفته» را به انجام می‌رساند: زن با صحبت کردن به زبان کودک خود گام‌به‌گام شکاف عمیقی را که شناخت‌شناسان آن را «عدم انطباق» می‌نامند و هیستریک‌ها پیوسته از آن شکایت دارند، یعنی مغاکی که احساس را از شناخت جدا می‌کند، ترمیم می‌کند.

در فلسفه‌ی غرب، مفهوم زمان همواره به زمان مرگ گره خورده است - حقیقتی که البته تجربه‌ی مادرانه نیز از آن بی‌نصیب نیست - اما در مادر بودن، این زمان تحت سلطه‌ی شکاف دیگری است: شکاف آغاز. بی‌شک هر دو والد، باروری و زایش را به‌عنوان افعالی نخستین که نمودار نوعی آغاز است تجربه می‌کنند، اما مادر این آغاز را به شکلی عمیق‌تر احساس می‌کند، چرا که بدن او به‌گونه‌ای اساسی در این فرآیند دخیل است. برای مادر، این آغاز جدید یعنی زایش صرفاً نوعی احضار مرگ نیست. فیلسوفان به ما آموخته‌اند که منطق آزادی نه در سرکشی، بلکه در توانایی آغاز نهفته است. وینیکات نیز معتقد بود که نوزاد، پیش از آن که رحم را ترک کند و متولد شود، باید در حرکات خود به‌قدر کافی آزاد و از نظر زیستی-روانی به مرحله‌ای از تکامل و خودمختاری برسد. برای وینیکات، آغاز و خودمختاری دو روی یک سکه‌اند. زمان مادر با این گشودگی، با این آغاز در تماس قرار می‌گیرد - یا بهتر بگوییم، با این آغازها در حالت جمع، زمانی که مادر فرزندان بیشتری به دنیا می‌آورد یا مادر بزرگ می‌شود و نوه‌هایی پیدا می‌کند. سرشت زودگذر این حیاتی که ما در مقام مادر به دنیا آورده‌ایم بی‌شک اضطراب و نگرانی‌های مان را شعله‌ور می‌کند. اما حیرتی که از تجربه‌ی این امر زودگذر به‌عنوان آغازی نو حاصل می‌شود بر این اضطراب غلبه می‌کند. من این تجربه‌ی زمانی مادرانه را که نه لحظه‌ای زودگذر است و نه جریان غیرقابل‌بازگشت زمان (زمانی که ذهن مردانی را که وسواسی‌تر از زنها هستند به خود مشغول می‌سازد) «دوام از طریق آغازهای نو» می‌نامم. آزاد بودن یعنی شجاعت داشتن برای دوباره آغاز کردن؛ این است فلسفه‌ی مادر بودن.

شور مادرانه را می‌توان عرصه‌ی افراط‌های ژرف دانست: سرخوشی فالیک، انکار مرگ، افق پارانویا. اما در عین حال، زمانی که به زمامدندی شور مادرانه از منظر تحلیلی نگریسته شود، می‌توان آن را گونه‌ای گسست از رابطه با یک شیء واحد دانست، دعوتی به سوی کثرت موجودات و روابط. این گسست می‌تواند سرچشمه‌ای برای رهایی از شور و رسیدن به آزادی باشد؛ آزادی‌ای که در نهایت به معنای رهایی از سلطه‌ی شور است. شور مادری، در عین اینکه نمونه‌ای مثالی از شور انسانی است، الگوییست از توانایی رهایی از شور، که به سوژهی سخنگو امکان می‌دهد از دو شکنجه‌گر همیشگی روان انسانی که در عین حال خود ابزار شور نیز هستند یعنی رانه‌ها و ابژه فاصله بگیرد.

چه بسا از کوره دروید اما خطر می‌کنم و می‌گویم که «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» هیچ شخص خاصی را دوست ندارد: شور او تحت‌الشعاع فرایند گسست از شور قرار گرفته است، گسستی که، بی‌آنکه الزاماً به هیولوارگی بدل شود (اگرچه گاه چنین می‌شود، اما نه به نحو ناگزیر)، آن را آرامش می‌نامیم. آرامش مانع از رابطه‌ی طردکننده می‌شود، چرا که به روی تمامی روابط گشوده است. کولت مادری آرمانی را به تصویر می‌کشد، یعنی مادر خودش، سیدو. اما سیدو کسی نیست جز زنی که حاضر نمی‌شود دخترش را ببیند، زیرا شکوفایی احتمالی گل کاکتوس را به دخترش ترجیح می‌دهد. «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» نه چیزی و نه کسی، بلکه فقط «گشودگی» را دوست دارد: «گشودگی ممکن، این انتظار برای شکفتن گلی استوایی همه‌چیز را معلق می‌کند، حتی قلبش را که برای عشق آفریده شده بود خاموش می‌ساخت.» به سخن دیگر، مرزهای یک شور واحد برای سیدو محدودکننده بود؛ مرزهایی که او جست‌وجو می‌کرد مرزهای آغازین کیهانی بودند.

آیا در اینجا به مرز پارانویای نهفته در شور مادری رسیده‌ایم؟ به قول فروید در شکلی زنانه‌تر می‌گویم که «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» می‌تواند بگوید: «من در جایی موفق شدم که پارانویا شکست خورده است.» مادر کولت، به‌رغم آنکه به دیدار دخترش نرفت برآستی موفق شد: او دخترش را رها نکرد، چرا که شور خود به زبان را به او منتقل کرد. (سیدو نامه‌هایی شگفت‌انگیز به دخترش می‌نوشت). کولت در نهایت می‌گوید که نویسنده‌ی واقعی خانواده مادرش است و نه «کولت بزرگ»، نه کولتِ نویسنده! آیا توانایی به اشتراک گذاشتن شور از طریق این شعف در صرف زبان می‌تواند راهی باشد برای ارائه‌ی نوعی حضورِ مادرانه‌ی آزادتر و مراقبت‌کننده‌تر، نسبت به مادری سلطه‌گر که وابستگی دختر به او همچنان ادامه دارد؟

۳. این نکته مرا به ظرفیت شور مادری برای والایش می‌رساند. شور مادرانه از آن‌رو که نوعی فرایند پیوسته‌ی والایش است، امکان خلاقیت را برای کودک فراهم می‌کند. یادگیری زبان و تفکر در کودک به همان اندازه که به نقش پدر وابسته است، به حمایت مادر نیاز دارد. این فرایند یادگیری چگونه میسر می‌بود اگر زنان، چنان‌که فروید برنهاد، ناتوان از والایش می‌بودند؟ شاید بنیان‌گذار روان‌کاوی نابخردانه این بیرون‌گذاری را بر اساس تحریک‌پذیری هیستریک که در برابر نمادین‌شدن مقاومت می‌کند مطرح کرد. بر خلاف هیستری، شور مادرانه تحولی در لیبیدو ایجاد می‌کند که در آن

جنسیت‌یابی از طریق گرایش به مهربانی به تأخیر می‌افتد. در عین حال، شور خودشیفته و وجهه‌ی مالیخولیایی آن، که گاه به مرز «جنون مادری» با تسلطی غیرقابل انهدام می‌رسد، جای خود را به چیزی می‌دهد که آن را «چرخه‌ی والایش» می‌نامیم؛ چرخه‌ای که در آن مادر خود را در جایگاهی قرار می‌دهد که نوزاد را از خویشتن متمایز می‌سازد.

فریود چرخه‌ای مشابه را در تولید و دریافت لطیفه مشاهده کرده بود. در حقیقت، خالق لطیفه، عواطف خود را با انتقال و هم‌رسانی اندیشه‌ی رویین‌اش خنثی می‌کند: او از غرایز و افکار نهفته‌ی خویش فاصله می‌گیرد و تنها بر واکنش مخاطب خود سرمایه‌گذاری می‌کند. لذت لطیفه‌گو زمانی دوچندان می‌شود که شنونده معنای پنهان آن را درک کند، حتی اگر این معنا نوعی دام باشد! شنونده نیز از فهمیدن اینکه در دام افتاده است لذتی مبهم تجربه می‌کند. این چرخه‌ی والایش قابل مقایسه با چیزیست که هنگام تبادل دال‌ها میان مادر و کودک رخ می‌دهد، چرا که این تبادل متضمن انتقال «دال‌های معماگون» از سوی مادر (چه پیش‌زبانی و چه زبانی) و دست کشیدن او از غرایز خویش و تمرکز صرف بر واکنش کودک، و لذت مازادی که خلق می‌شود، یا تشویقی که به واکنش کودک داده می‌شود است. مادر در پیام خود سرمایه‌گذاری نمی‌کند، بلکه تنها بر واکنش کودک تمرکز دارد؛ واکنشی که مادر از آن ژوئیسانس عمیق‌تری می‌گیرد و سپس آن را بزرگ‌تر می‌کند و به آن دامن می‌زند.

همان‌طور که می‌بینید، این چرخه‌ی والایش بدون نوعی انحراف والایش‌آمیز در رفتار و گفتار مادر نیست، چراکه او سلطه‌ی آنی خود بر کودک را به تعویق می‌اندازد تا لذتی عمیق‌تر را در همراهی با کودک و در نقش نگهبان معنایی که کودک باید برای ساختن «لطیفه» از آن خود سازد تجربه کند! عجب مادری! اما این گونه است که مادر شور مبهم خویش را والایش می‌دهد و به کودک اجازه می‌دهد زبان خودش را بسازد، که معادل انتخاب زبانی متفاوت از زبان مادر یا حتی زبانی بیگانه است. کسانی که ادعا می‌کنند شور مادرانه از شوخ‌طبعی بی‌بهره است در اشتباه‌اند: اگر مادران بتوانند سلطه‌ی خود بر کودک را به چرخه‌ای والایشی تبدیل کنند که به لذت اندیشیدن دامن می‌زند و شباهتی به چرخه‌ی لطیفه دارد، آنگاه آنها تجسم زنده‌ی ادعای هگل هستند که زنان را «آیرونی جاودانه‌ی جامعه» می‌دانست. به عبارت دیگر، مادر با شورزدایی پیش‌رونده‌ی خود و یا از طریق گرایشش به والایش به کودک اجازه می‌دهد که نه مادر (به قول آندره گرین «هیچ می‌تواند ابژه‌ی مادری را بازنمایی کند»)، بلکه غیبتِ مادر را بازنمایی کند: اگر و فقط اگر که او به کودک آزادی دهد تا اندیشه‌ی مادر را با بازسازی آن به شیوه‌ی تفکر-بازنمایی خود، درونی سازد. «مادر به اندازه‌ی کافی خوب» کسیست که می‌داند چگونه رها سازد، چگونه ترک کند تا فضای لازم را برای لذت، برای کودک و برای تفکر فراهم کند. به بیان دیگر، فضا دادن، اتاق را ترک کردن، ناپدید شدن.

بنابراین، با یادگیری زبان و اندیشه در کودک نوعی قتل نمادین مادر صورت می‌گیرد که نیاز او به لذت بردن از بدن مادر را کاهش می‌دهد؛ او به لذت بردن از تفکر دست می‌یابد، ابتدا با مادر، تا جایی که طبیعت ناپیوسته‌ی اندیشه‌ی مادر اجازه می‌دهد، سپس به تنهایی، به جای او. این امر زمانی رخ می‌دهد که مادر بداند چگونه پیام خود را به یک شوخی

تبدیل کند نه به ابزاری برای اعمال نفوذ. تنها در صورتی که در شور مادرانه شورزدایی وجود داشته باشد والایش می‌تواند از بدن به تفکر گذر کرد و بدین ترتیب موجب رشد تفکر کودک شود. شور مادرانه چون قادر است خود تفکر را از شور تهی کند، آن را به لطیفه تبدیل کند و در کنار دی‌ان‌ای، کلیدهای فرهنگ را به همچون میراث انتقال دهد نوعی جادوگری نیست.

ما شور مادرانه را شکاف میان تسلط مادر بر کودک و والایش دانستیم. این جدایی همیشه خطر جنون را در خود دارد و با این حال، همین خطر فرصتی بی‌پایان برای فرهنگ فراهم می‌کند. افسانه‌های دینی تارهای خود را در اطراف همین شکاف بافته‌اند. در کتاب مقدس، زن «حفره» است (در عبری معادل «زن» «نکایوا» به همین معنی است) و ملکه؛ باکره در تثلیث مسیحی پدر/پسر/روح‌القدس «حفره» است و ملکه‌ی کلیسا. با این سازه‌های خیالی، ادیان به این شکاف مادرانه پرداخته‌اند: با بازشناسی آن، آن را تداوم بخشیدند و راهی برای متعادل‌سازی‌اش یافتند. نوعی عبور از جنون مادری در این میان به وجود آمد که امکان وجود بشریتی با عملکرد روانی پیچیده را فراهم ساخت؛ بشری که قادر به داشتن زندگی درونی و خلاق‌بودن در دنیای بیرونی است.

برعکس، با توجه صرف بر جنبه‌های زیستی و اجتماعی مادربودن و نیز برابری و آزادی جنسی، به اولین تمدنی تبدیل شده‌ایم که گفتمانی درباره پیچیدگی مادربودن نداریم. رویای من این است که استدلال‌هایی که در اینجا می‌پرورانم به رفع این کاستی کمک کند، و مادران و همراهان‌شان (متخصصان زنان و زایمان، ماماها، روان‌شناسان، روانکاوها) را بر آن دارد که درک‌مان را از این شور که آبستن جنون و والایش است افزایش دهیم. این همان چیزی است که امروز مادربودن ندارد.